

فصل هشتم:

نخستین زندان های من

در بازداشت های سال ۱۸۹۸ من نیز توقیف شدم، اما نه در نیکولایف، بلکه در ملک سوکونین که شویگوفسکی آن جا باغبان بود. من که از یانوفکا به نیکولایف می رفتم، بین راه، با کیفی پر از اوراق و کتاب های غیر قانونی، به سراغ شویگوفسکی رفتم. شویگوفسکی آن بسته را شب در چاله ای پنهان کرد و روی آن را پوشاند. صبح کیف را دوباره به من داد که به توأم مشغول کار شوم. در همین موقع بود که سرو کله ی ژاندارم ها پیدا شد، ولی شویگوفسکی توانست فرصتی به چنگ آورد و کیف را پشت کوزه ای در راه رو بیندازد. شویگوفسکی به خدمت کار خانه که برای مان زیر نظارت ژاندارم ها غذا آورد، رساند که بسته را بردارد و در جای بهتری پنهان کند. پیرزن عقلش به جایی نرسید، جز این که کیف را در باغ زیر برف ها پنهان کند. بدیهی بود که گمان نمی کردیم این مدارک روزی به دست دشمن بیفتد. بهار آمد، برف ها آب شد ولی کیف در زیر علف ها پنهان ماند. ما در زندان بودیم. تابستان شد. کارگری مشغول درو علف ها بود و دو پسرش که در گوشه ای بازی می کردند کیف را پیدا کردند و آن را به پدرشان دادند. او کیف را به خانه ی ارباب برد. مالک لیبرال که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند بسته را فوراً به نیکولایف برد و آن را به سرگرد ژاندارمری داد. آن اوراق به عنوان مدرک جرم علیه خیلی ها به کار رفت.

زندان کهنه ی نیکولایف برای سیاسی ها آن هم به تعداد زیاد، گنجایش نداشت. من و ژاویچ، صحاف جوان، در یک سلول بودیم. سلول بسیار بزرگی بود، تقریباً جای سی نفر را داشت، خالی از اثاث و سرد بود. در، روزن مربع بزرگی داشت که به راه رو باز می شد. راه رو بی در و پیکر نیز به حیاط منتهی می شد.

بحبوحه ی سرمای ماه ژانویه بود. شب برای ما حصیر پهن می کردند و صبح ساعت شش دوباره آن را جمع می کردند. بیدار شدن و لباس پوشیدن زجر بزرگی بود. ما با پالتو، کلاه و کفش شانه به شانه پشت به بخاری ولرم، روی زمین نشسته، یکی دو ساعت خواب می دیدیم، یا چرت می زدیم. شاید این بهترین ساعات روز بود. ما را برای بازجویی نبردند. از گوشه ای به گوشه ی دیگر سلول می دویدیم تا گرم شویم و خود را به خاطرات، پندارها و امیدها می سپردیم. شروع کردم ژاویچ را با علوم آشنا کردن. تقریباً سه هفته بدین منوال گذشت. سپس وضع تغییر کرد. مرا با اسباب هایم به دفتر زندان خواندند و آن جا به دو ژاندارم بلند قد سپردند. با یک وسیله ی نقلیه به زندان خرسون منتقل شدم. ساختمان زندان این جا از اولی هم کهنه تر بود. سلولی که در آن بودم بزرگ بود و از پنجره ی آن که میله های آهنی داشت نور کمی به درون می تابید. تنهائی، کامل، مطلق و نومید کننده بود، نه گردشی داشتم و نه هم سلولی. از بیرون هیچ چیز براریم نمی رسید. نه چای داشتم و نه قند. سوپ فقط یک بار در روز و آن هم ظهرها به زندانیان داده می شد. یک قرص نان چاودار و نمک هم برای چاشت و شام می دادند. من مدت ها با خود گفتم و گو می کردم که آیا حق دارم سهم صبحانه را به قیمت شام بیشتر کنم یا نه. احتیاجات صبح، شب ها به نظرم بی معنی و جنایت کارانه می آمد.

شب، به آن که صبح چاشت خورده بود کینه می ورزیدم. لباس زیر برای عوض کردن نداشتیم و همان لباس زیر را سه ماه تمام به تن داشتیم. صابون نداشتیم. انگل های زندان مرا زنده زنده می خوردند. به خود تکلیف کردم که روزانه هزار و صد و یازده قدم در اتاق بردارم. هنوز نوزده سالم تمام نشده بود.

تنهایی آن چنان کامل بود که نظیر آن را با وجود این که پس از آن در بیست زندان مختلف بودم- دیگر ندیدم. نه یک جلد کتاب، نه قلم و نه کاغذ در دسترس بود. هوای سلول عوض نمی شد. آلودگی هوا را از قیافه معاون زندان، هنگامی که به سلول می آمد، در می یافتم. من یک گاز به نان زندان می زدم، قدم بر می داشتم و شعر می ساختم. اشعارم که دارای ارزش ادبی متوسطی بودند، بعدها خیلی محبوبیت پیدا کردند. آن ها هنوز هم در جنگ ها چاپ می شوند. ولی گاهی اوقات درد تنهایی را چون زخم نیشتر احساس می کردم. در این وقت با کفش کهنه ام هزار و صد و یازده قدم خود را دقیقاً می شمردم. مقارن پایان ماه سوم، هنگامی که نان چاودار زندان، حصیر و شپش هانی که تنم را می خوردند مثل روز و شب به صورت عناصر لاینفک وجود درآمده بودند، یک روز غروب نگهبانان برایم اشیائی آوردند از جهان رویانی، جهان دیگر: لباس زیر تمیز، پتو، بالش، نان سفید، قند، چای، ژامبون، کنسرو، سیب، پرتقال های درشت و زرد رنگ... آری، امروز هم، پس از سی و یک سال هنگام باز شمردن این اشیای معجزه آسا اضطرابی به من دست می دهد و به یاد می آورم که یک شیشه کمپوت میوه، صابون و شانه را نشمرده ام. معاون زندان گفت: «این ها را مادرتان فرستاده». با آن که آن روزها نمی توانستم خوب به باطن دیگران پی ببرم، باز هم از لحن

گفتارش زود دریافتم که به او رشوه ای داده شده است. پس از چندی مرا با کشتی به ادسا بردند و به زندان انفرادی آن جا انتقال دادند که براساس جدیدترین اسلوب فنی ساخته شده بود. پس از نیکولایف و خرسون، زندان ادسا به نظرم چون بهشتی آمد. مکالمه به وسیله ی مرس، یادداشت و «تلفون» و صدا زدن از پنجره ای به پنجره ی دیگر انجام می شد و ارتباط پستی مدام جریان داشت. من اشعار زندان خرسون را به وسیله ی مرس به دیگران می رساندم و به عنوان پاسخ، اخبار تازه را می گرفتم. شویگوفسکی از پنجره خبر لو رفتن بسته را به من داد و بدین ترتیب در دامی که سرگرد ژاندارمری برایم گسترده بود نیفتادم. باید یادآور شد که ما آن وقت هنوز -مثل چند سال بعد- یاد نگرفته بودیم از پاسخ به پرسش های بازپرس خودداری کنیم.

زندان، پس از توقیف های دسته جمعی بهار، پُر بود. در اول مارس ۱۸۹۸ که من در زندان خرسون بودم، نخستین کنگره به منظور بنیادگذاری حزب سوسیال دموکرات، تشکیل گردید. کنگره از ۹ شرکت کننده تشکیل گشت و به زودی در موجی از توقیف ها پیاپی غرق شد. پس از چند ماه دیگر سخنی از آن بر زبان ها نبود. ولی نتایج بعدی آن در تاریخ همه ی بشریت آشکار گشت. بیانیه ی تصویب شده بدین مضمون بود: «...هرچه بیشتر به سوی شرق اروپا پیش می رویم، بورژوازی ترسوتر و پست تر می شود و به همین نسبت وظائف فرهنگی و سیاسی پرولتاریا بزرگ تر می گردد.» این واقعیت، خالی از شوخی تاریخی نیست که نویسنده آن بیانیه پتر شترووه ی معروف بود که بعدها رهبر لیبرالیزم و پس از آن پیش نماز ارتجاع شد.

در ماه های نخست اقامت در زندان ادسا از بیرون کتابی برابم رسید و ناچار بودم با کتاب خانه ی زندان به سازم. موجودی کتاب خانه اکثراً مجلات تاریخی و مذهبی بود و من آن ها را با ولعی سیری ناپذیر می خواندم. به زودی همه ی فرقه ها و زندیق های قدیم و جدید، مزایای خداپرستی، استدلال های ضد کاتولیسیم، پروتستانیزم، تعالیم تولستوی و داروینیزم را شناختم. «در مجله ی مؤمنان» خواندم که مسیحیت علوم حقیقی، از جمله علوم طبیعی را به عنوان خویشاوندان دین، دوست دارد، و گفت و گوی بت بعل با پیغمبر را نمی توان از زاویه ی دید علوم طبیعی هم رد کرد. اسقف اعظم نیکاتور در تأیید این نظر نوشته بود: «طوطی های سخن گو و حتی قناری های سخن گو هم وجود دارد.» این استدلال اسقف روزها مرا به خود مشغول کرده بود و حتی شب ها خواب آن را می دیدم.

تحقیق درباره ی ارواح موذی و شیاطین، شاه زاده گان، اهریمن و جهان تیره ی دیوان و خلاصه همه ی آن حماقت های مدون، فکر عقل گرای مرا دچار شگفتی می کرد. یک تحقیق درباره ی بهشت، وضع داخلی آن و محل آن پایانی چنین غم انگیز داشت: «درباره ی مکان دقیق بهشت معلومات مسلمی در دست نیست.» من این جمله را سر ناهار، چای و هنگام گردش تکرار می کردم. عرض و طول جغرافیایی آموزش بهشتی: ناشناس. با درجه دار ژاندارمری، میکلین، در هر فرصتی درباره ی الهیات مباحثه می کردیم.

میکلین آزمند، دروغ گو، بدسگال و خیلی مؤمن بود و کتاب های مذهبی زیاد خوانده بود. هنگام عبور از پلکان آهنی اشعار مذهبی زمزمه می کرد. میکلین به من گفته بود فقط به خاطر این که آریای زندیق به جای «مادر خدا»، «مادر مسیح» گفته بود، فقط به خاطر همین یک کلمه، شکمش ترکید.

جواب دادم: «پس چرا امروز شکم زندیق ها سالم است؟» میکلین گفت:
«امروز... زمانه عوض شده است.»

خواهرم که از ده آمده بود، به خواهش من چهار تورات به زبان های مختلف برایم آورد. من به یاری زبان فرانسه و آلمانی که در مدرسه آموخته بودم تورات را خط به خط به ایتالیایی و انگلیسی نیز می خواندم. از این راه در عرض چند ماه پیش رفت هائی در آموختن زبان کردم. ولی باید به گویم که استعداد زبان من متوسط است. با آن که سال ها در کشورهای مختلف اروپا به سر بردم، باز هم به هیچ یک از زبان های خارجی احاطه ی کامل ندارم.

زندانی، هنگام ملاقات با خویشاوندان و گفت و شنود با آنان در قفسی چوبین و تنگ قرار می گرفت و دور ج میلۀ ی آهنی آن ها را از هم جدا می کرد. هنگامی که پدرم برای نخستین بار به ملاقاتم آمد، پنداشت که همیشه در این قفس تنگ زنده گی می کنم. یک لرزش درونی زبانش را بند آورد. سؤال های مرا با حرکت لب ها، بی آن که صدائی از درون آن ها برخیزد، پاسخ می داد. هرگز نمی توانم قیافه ی او را فراموش کنم. مادر را برای ملاقات از پیش آماده کرده بودند و او آرام تر بود.

بازتاب حوادث جهانی جسته و گریخته به ما می رسید. خبر جنگ در آفریقای جنوبی واکنشی در ما پدید نیاورد. به معنی درست کلمه، هنوز خصائل ساکنان شهرهای کوچک را داشتیم. می خواستیم جنگ انگلیسی ها را با بونرها از زاویه ی پیروزی اجتناب ناپذیر سرمایه داری بزرگ بررسی کنیم. محاکمه ی دریفوس که آن روزها به نقطه ی اوج خود رسیده بود، ما را به علت دراماتیک بودنش سخت جلب کرده بود. یک بار شایع شد که در فرانسه با کودتائی، سلطنت دوباره مستقر شده است. احساس ننگی پاک

نشندی ما را در خود گرفته بود. ژاندارم های بی آرام در دالان ها و پلکان ها به این سو و آن سو می رفتند تا صدای ضربه های مورس و فریادهایی را که از پنجره ها بلند بود خاموش سازند. آن ها پنداشتند که غذای ظهر ما را مسموم کرده است. ولی نه، زندانیان سیاسی علیه ارتجاع فرانسه اعتراض می کردند.

مقالاتی که در مجلات مذهبی درباره ی فراموسون نوشته شده بود، توجه شدید مرا به خود جلب کرد. این جریان غریب از کجا سرچشمه می گیرد؟ این پرسشی بود که از خود می کردم: مارکسیزم آن را چه گونه توضیح می دهد؟ من زمانی نسبتاً دراز در برابر ماتریالیزم تاریخی مقاومت کردم و به نظریه ی چندگانه گی علل محرکه ی تاریخی چسبیده بودم که هنوز هم رایج ترین نظریه ی علوم اجتماعی است.

انسان ها وجوه مختلف فعالیت اجتماعی خود را عامل می نامند، بدان سرشتی مافوق اجتماعی می بخشند و فعالیت خود را خرافه وار محصول تأثیرات متقابل این عوامل مستقل از هم می پندارند. این که این عوامل چه گونه پدید می آیند و تحت تأثیر چه شرایطی از دوران جامعه ی ابتدایی انسانی نشو و نمو می کنند، مورد گفت و گو نیست. من در سلول خود با اشتیاق دو مقاله ی معروف آنتونیو لاپریولای^۱ ایتالیایی، این مارکسیست پیرو هگل را که پنهانی به زندان آورده بودند، به زبان فرانسه خواندم. لاپریولا اگر چه نه در قلمرو سیاست، اما در قلمرو فلسفه ی تاریخ به ماتریالیزم دیالکتیک احاطه ی کامل داشت. لاپریولا با نظریه ی چند گانه گی نیروهای محرکه ی تاریخی که زینت بخش کوه المپ این دانش بود، با مهارت تسویه حساب کرده

Antonio Labriola -^۱

است. با آن که اینک از خواندن مقالات او سه دهه می گذرد، هنوز هم گلچین اندیشه هایش و ترجیح بندش: «اندیشه ها از آسمان نازل نمی شوند» در خاطر من نقش بسته است. در کنار او، تنوریسین های روسی هوادار چندگانه گی نیروی محرکه ی تاریخ، مانند لاوروف، میخایلوفسکی و کاریف، چه ناتوان به نظر می آمدند. من بعدها نیز نتوانستم نحوه ی اندیشه ی آن مارکسیست هائی را به فهمم که تحت تأثیر کتاب بی حاصل پروفیسور اشتاملر آلمانی به نام «اقتصاد و حقوق»، قرار گرفته بودند. این کتاب از جمله آثار بی شماری بود که در آن ها سعی شده است تا آن جریان بزرگ طبیعی و تاریخی را که از آمیب ها به ما، و از ما به دورترین دوران های آینده می رسد در دایره ی تنگ مقوله های جاویدان، محاط سازند. مقوله هائی که خود، اثر جریانی زنده بر مغزهای کوتاه بین است.

درست در همان ایام فراماسون نظرم را به خود جلب کرد. چند ماه تمام با حدت بسیار به خواندن تاریخ فراماسون مشغول شدم که آشنایان و خویشاوندان در شهر برایم فراهم کردند. چرا و به چه منظور بازرگانان، هنرمندان، بانک داران، کارمندان دولت و وکلای دادگستری از ربع اول قرن هیفدهم به بعد خود را پیرو فراماسونری می نامند و می خواهند آداب و عادات قرون وسطانی را احیاء کنند؟ این نقاب غریب چیست؟ رفته رفته تصویر آن پیش چشمانم روشن تر شد. صنف کهن نه تنها جهت زنده گی اقتصادی، بلکه اخلاق و عرف را نیز تعیین می کرد و همه ی وجوه زنده گانی شهرنشینان، به ویژه نیمه بنا- نیمه هنرمندان را دربر می گرفت. پاشیده گی اقتصاد صنفی بحران اخلاقی جامعه ای را به هم راه داشت که تازه قرون وسطی را پشت سر گذاشته بود.

آهنگ رشد اخلاق نو خیلی کندتر از درهم ریختن آداب و عرف کهن بود. از این رو تلاش می شد تا آداب و رسومی را که جریان تاریخ مبانی آن را درهم ریخته بود، هم چنان نگه داری کنند. این تلاش در تاریخ، کار بی سابقه ای نیست. ولی مثل همیشه در چنین مواردی، اشکال نگه داری شده ی اخلاقی که انسان ها بدان چسبیده بودند، زیر فشار زنده گی محتوی تازه ای یافتند. در برخی از شعب فراماسون، مانند لژ اسکاتلند، عناصر مرتجع و فنودال آشکارا هم چنان نیرومند بودند.

در قرن هیجدهم در برخی از کشورها، اشکال فراماسون، محتوی جنگ جوانانه، روشن فکری، سیاسی و مذهبی که جناح چپ آن نیز نقشی انقلابی بازی کرد، یافت. لونی شانزدهم جزو فراماسونرها بود و دکتر گیوتین معروف نیز. در جنوب آلمان فراماسون رنگ انقلابی گرفت، ولی در دربار کاترین منعکس کننده ی سلسله مراتب اشرافی- بوروکراتیک شد. کاترین فراماسونر، نویکوف فراماسونر را به تبعیدگاه سیبری فرستاد. اگر چه امروز، در عصر لباس های دوخته و ارزان، کسی عبای کهنه ی پدربزرگش را نمی پوشد، ولی در قلمرو معنوی این عباها کهنه هم چنان جای بزرگی را می گیرند. دخاثر معنوی از نسلی به نسل دیگر می رسد، با آن که از بالاش و لحاف مادربزرگ ها بوی ترشیده گی می آید. حتی کسانی که ناچار به تعویض محتوی عقاید خود می شوند، اغلب آن محتوی را در قالب های کهنه جا می دهند. در شیوه ی تولید ما تغییری بس بزرگ تر از شیوه ی اندیشیدن ما پدید آمده است که وصله پینه کردن را بر نو دوختن برتری می دهد. به همین دلیل است که پارلمان گراهای خرده بورژوازی فرانسوی می کوشند تا چیزی به نام رابطه ی اخلاقی انسان ها را در برابر نیروی مخرب جامعه ی جدید قرار

دهند. آنان نتوانستند چاره ای بهتر بیندیشند، مگر این که پیش بند سفیدی به کمر به بندند و خود را به پرگار و شاغول مسلح سازند، ولی نه برای ساختن بنائی نو، بلکه به منظور راه یافتن به پارلمان و وزارت خانه ها که ساختمان آن مدت هاست پایان یافته است.

در زندان بیش از یک سال درباره ی فراماسون مطالعه و تحقیق کردم و نتیجه ی کوشش های خود را به روی کاغذ آوردم. گذشته از این، کتابچه ای که در زندان ادسا دست و پا کرده بودم، مقارن پایان ایام زندان به صورت منبع علوم تاریخی و مذاقه های فلسفی درآمده بود. نمی دانم آیا امروز هم می شود آن کتابچه را به همان شکلی که بود، به چاپ رسانید یا نه؟ من به تمام قلمروها دست اندازی کرده بودم و احساس می کردم که در همان نخستین اثر خود می خواهم همه چیز را به گویم. ولی فکر می کنم که اساس فکر و استنتاجات درست بوده باشد. من آن روزها خود را روی پای خویش ایستاده می دیدم و این احساس در اثنای کار در من تقویت می شد. امروز حاضر هستم بهای گزافی برای یافتن آن کتابچه به پردازم. این کتابچه مرا در تبعید هم راهی کرد. اینک دیگر تحقیق درباره ی فراماسون را قطع کرده و به مطالعه ی دستگاه اقتصادی مارکس روی آورده بودم.

پس از فرارم به خارجه، الکساندرا الوونا، کتابچه را به وسیله ی والدینم که در سال ۱۹۰۳ به پاریس به دیدارم آمده بودند برایم فرستاد. کتابچه با اوراق دیگرم در ژنو باقی ماند، تا این که هنگام سفر غیر قانونیم به روسیه به بایگانی روزنامه ی ایسکرا واگذارش کردم. بایگانی ایسکرا را برای نگه داری، به پیرزنی سپردند. من پس از فرار دومم از سیبری به جستجوی

کتابچه ام پرداختم، شاید پیرزن آن را به مصرف سوخت رسانیده بود. ناچارم در این جا بدان بانوی شرافتمند سرزنشی به کنم.

چه خوب شد که من تحقیق درباره ی فراماسون را در زندان، که فقط تعداد محدودی کتاب در اختیار داشتم، انجام دادم، وگرنه مشکل به سراغ آثار اصلی ادبیات مارکسیزم که تا آن وقت برایم ناشناس بود، می رفتم. آثار آنتونیو لابیولا جنبه ی مجادله ای فلسفی داشت و مشروط به دانش و اطلاعاتی بود که من فاقد آن بودم و می کوشیدم به نیروی گمان، آن ها را دریابم. پس از پایان تحقیقات لابیولا مثنی فرضیات در سرم انبار شده بود. تحقیق درباره ی فراماسون آزمایشی بود برای شیوه ی مشاهده ی خودم. من چیز تازه ای کشف نکرده بودم. همه ی استنتاج های روش دار من به وسیله ی دیگران انجام شده بود. با این همه مستقلاً بدان نتیجه گیری ها رسیده بودم. فکر می کنم این ها در تکامل بعدی معنوم نقشی بازی کرده است. من بعدها در آثار مارکس، انگلس، پلخاتف و مرینگ^۲ همه ی آن چه را در زندان جزو کشفیات خود می پنداشتم، تأیید شده یافتم. ماتریالیزم تاریخی را نخست به شکل غیرجزمی آن هضم کردم. دیالکتیک در اوان کار به شکل انتزاعی بر من آشکار نشد، بلکه آن را به عنوان نیروی محرکه ی زنده ای که در جریان تاریخی می دیدم - در حد توانائی خود- فهمیدم.

در کشور تکاملی آغاز شده بود. در این جا دیالکتیک تاریخی در مقیاسی وسیع، عملاً و دقیقاً قوانین خویش را اجرا می کرد. نهضت دانشجویی در راه پیمائی و تظاهرات جلوه می کرد. قزاق ها دانشجویان را تازیانه می زدند. لیبرال ها غضب ناک بودند. چرا که فرزندان شان مورد اهانت قرار می گرفتند.

بدین جهت سوسیال دموکراسی بیش از پیش در نهضت کارگری مستحیل می شد و قدرت می یافت. انقلاب، دیگر از چارادیواری انجمن های روشن فکری به بیرون راه یافته بود. تعداد دست گیر شده گان در میان کارگران فزونی می یافت. در زندان ها، با وجود پُر بودن، دم زدن آسان تر شده بود.

مقارن پایان سال دوم اقامت در زندان، رأی دادگاه علیه اعضای اتحادیه روسیه ی جنوبی صادر شد: چهار نفر از متهمان اصلی، هر یک به چهار سال تبعید به سیبری شرقی، محکوم شدند. ولی قبل از اجرای حکم می بایست شش ماه در زندان مسکو به مانیم. این شش ماه یک دوران آموزش شدید تنوریک شد. من در این جا برای نخستین بار نام لنین را شنیدم و کتابش را درباره ی تکامل کاپیتالیزم در روسیه که تازه انتشار یافته بود خواندم. در این جا بروشور خود را درباره ی نهضت کارگری نیکولایف به رشته ی تحریر درآوردم که پنهانی از زندان به بیرون فرستاده شد و در ژنو به چاپ رسید. در تابستان از زندان مسکو به مقصد سیبری حرکت کردیم و پس از توقف در زندان های مختلف، سرانجام در پائیز ۱۹۰۰ به تبعیدگاه مان رسیدیم.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳